

Couplets of Parvin Etesami

Part 2



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش دوم : مثنویات

۴۳ - آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
بنفشه مزده نوروز میدهد ما را
شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست
بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
بهر رخی که درین منظر است زیب و فریست
جواب داد که من نیز صاحب هنرم
درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
میان آتشم و هیچگاه نمیسوزم
همان بر سرم از جور آسمان شرریست
علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطرریست
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
بدست رهن گیتی هماره نیشتریست
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگریست
از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست
یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
صبا صباست، بهر سبزه و گلشن گذریست
میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گریست
تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست
ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
هنرنمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست
گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
هنوز آنچه تو را مینماید آستریست
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی
که کار زندگی لاله کار مختصریست
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت
که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمریست
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید
اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

۴۴ - آرزوها

ای خوشا مستانه سر دریای دلبر داشتن
دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پرو و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود، در دریای بی پایان علم
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب
علم و جان را کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت همی پاکوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن

۴۵ - آرزوها

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دبیه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

۴۶ - آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی پرو بی بال برگردون شدن
همچو ابراهیم در آتش گیلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

۴۷ - آرزوها

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
پاک کردن خویش را ز الودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن ببازار وجود
نفس را بردن برین بازار و مغبون داشتن
بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

۴۸ - آرزوها

نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه بازارگانی داشتن
وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن
عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن
کشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس

۴۹ - آرزوی پرواز

بجرئت کرد روزی بال و پر باز
گذشت از بامکی بر جو کناری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز رنج خستگی درماند در راه
گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه اش نیروی زان ره بازگشتن
نه راه لانه دانستی کدامست
نه از خواب خوشی نام و نشانی
ز شاخی مادرش آواز در داد
چنین افتند مستان از بلندی
به پشت عقل باید برد باری
ز نوکاران که خواهد کار بسیار
همت نیرو فزایند، هم پرو بال
هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نوبت خواب است و آرام
بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نپوید راه هستی را به گامی
حدیث زندگی میباید آموخت
از آن پس، فکر بر پای ایستادن
جهان را گه بلندی، گاه پستی است
ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
ترا آسودگی باید، مرا رنج

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
پرید از شاخکی بر شاخساری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه گفתי کان حوادث را چه نامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
کزینسان است رسم خودپسندی
بدین خردی نیاید از تو کاری
ترا پرواز بس زودست و دشوار
بیاموزندت این جرئت مه و سال
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام
هنوزت انده بند و قفس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی
ترا توش هنر میباید اندوخت
بباید هر دو پا محکم نهادن
پریدن بی‌پر تدبیر، مستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم
من اینجا چون نگهبانم و تو چون گنج

ببینی سحرِ بازیهای گردون
که آبش برده خاک و باد بنیاد
نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
ز بالم کودکان پرها شکستند
گهم سرپنجه خونین شد، گهی سر
گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
مرا آموخت علم زندگانی
ز تو سعی و عمل باید، زمن پند

تو هم روزی روی زین خانه بیرون
از این آرامگه وقتی کنی یاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ
مرا در دامها بسیار بستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
هجوم فتنه‌های آسمانی
نگردد شاخک بی‌بن برومند

۵۰ - آرزوی مادر

بعمری داشتی زرعی و کشتی
دل از تیمار کار آسوده کردی
که تا از گاه میشد گندمش پاک
که تا یک روز می‌انباشت انبار
به‌هنگام شیاری و حصاری
که از سرما بخود لرزید دهقان
شکست از تاک پیری شاخساری
فروزینه زد، آتش کرد روشن
بناگه طائری آواز در داد
درین خرمن مرا هم حاصلی هست
مبادا خانمانی را بسوزی
چنان دانم که میسوزد جهانرا
حساب ما برون زین دفتر افتد
که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز این لانه بی‌بانگ سرور است
مرا آموخت شوق انتظاری
نهفته، هردلی را آرزوئیست
که بیم ناتوانیهاست جان را

جهان‌دیده کشاورزی بدشتی
بوقت غله، خرمن توده کردی
ستمها میکشید از باد و از خاک
جفا از آب و گل میدید بسیار
سخنها داشت باهر خاک و بادی
سحرگاهی هوا شد سرد زانسان
پدید آورد خاشاکی و خاری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد
که ای برداشته سوداز یکی شصت
نشاید ک‌آتش اینجا برفروزی
بسوزد گر کسی این آشیانرا
اگر برقی بما زین آذر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند
هنوز آنساعت فرخنده دور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری
بهر گامی که پوئی کامجوئیست
توانی بخش، جان ناتوان را

۵۱ - آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
بکاخ دهر که آرایش است بنیادش
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن
ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن
برای خاطر بیچارگان نیاسودن
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن
دریکه فتنه‌اش اندر پس است نگشودن

۵۲ - آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی
در فکرت توشی و توانی
رفت از چمنی به بوستانی
تا خفت ز خستگی زمانی
تیری بجهید از کمانی
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید در خون
افتاد ز گیرودار گردون
از پر سر خویش کرد بیرون
دانست که نیست دشت و هامون
شد چهره زندگی دگرگون
مانا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست
آن بال و پر لطیف بشکست
صیاد سیه دل از کمین جست
در پهلوی آن فتاده بنشست
بنهاد به پشتواره و بست
وان صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید، مرغکی خرد
چون دانه نیافت، خون دل خورد
شاهین حوادثش فرو برد
دور فلکش بهیچ نشمرد
افتاد ز آشیانه در جر
تقدیر، پرش بکند یکسر
نشنید حدیث مهر مادر
نفکند کسیش سایه بر سر

نادیده سپهر زندگی، مرد پرواز نکرده، سوختش پر
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه کاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن خار و خشکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند پُردید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند شیرازه درید دفتری را
با تیشه ظلم ریشه‌ای کند بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند برچید بساط مادری را

فرزند مگر نداشت صیاد؟

۵۳ - آئین آینه

کاوخ! فلک چه کجروو گیتی چه تندخوست
خرم کسیکه همچو تو اش طالعی نکوست
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
هرچند دل فرید و رو خوش کند عدوست
ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد
هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
در پیش روی خلق بماجا دهند از انک
خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
چون شانه، عیب خلق مکن موبمو عیان
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
زانکشت آرز، دامن تقوی سیه مکن
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
آن کیمیا که میطلبی، یار یکدل است
پروین، نشان دوست درستی و راستی است

۵۴ - احسان بی‌ثمر

کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
کاز بهر واژگون شدنش برفراختم
کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم
من با یکی نظاره، جهان را شناختم

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
ناسازگاری از فلک آمد، و گرنه من
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا

۵۵ - ارزش گوهر

ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
افتاده و زیون شدم از اوفتادنی
بفروشمتم اگر بخرد کس، به ارزنی
آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
درس ادیب را چکند طفل کودنی
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
پنداشت چینه‌ایست، بچالاکیش ربود
چون دیده‌یچ نیست فکندش بخاک و رفت
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدهی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
خندید مرغ و گفت که باین فروغ و رنگ
چون فرق در و دانه تواند شناختن
در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت

۵۶ - از یک غزل

سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
ماه از حصار چرخ، سر باخت نداشت
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
بار دگر امید رهائی مگر نداشت
این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

بی روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت
بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
من اشک خویش را چو گهر پرورانده ام

۵۷ - اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود

فریاد شوق بر سر هر کوی وبام خاست
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
این اشک دیده من و خون دل شماست
این گرگ ساله است که با گله آشناست
آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
کو آنچنان کسی که نرنجدز حرف راست

۵۸ - امروز و فردا

که مرا از تو تمنائی هست
گر ترا نیز چنین رائی هست
تا ببینی چه تماشائی هست
هر طرف چهرهٔ زیبائی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مصفائی هست
همه جا ساغر و صهبائی هست
نه ز زاغ و زغن آوائی هست
نه بگلشن اثر پائی هست
همه را میل مدارائی هست
اگر ت دیدهٔ بینائی هست
که خبر داشت که فردائی هست

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گلستان باز آی
گر که منظور تو زیبائی ماست
پا بهر جا که نهی برگ گلی است
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز مرغان چمن گمشده ایست
نه ز گلچین حوادث خبری است
هیچکس را سر بدخونی نیست
گفت رازی که نهان است ببین
هم از امروز سخن باید گفت

۵۹ - امید و نومیدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید
بهر جا خاطری دیدی شکستی
ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
بساط دیده اشک آلود از تست
جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین بی‌مایگی بازارگانی
رسانی هر وجودی را گزند
کشی از دست مهری دامنی را
شرارت ریشه اندیشه را سوخت
هزاران آرزو را آه کسردی
ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
بسوی هر ره تاریک راهیست
شوم در تیرگیها روشنایی
نشانم پرتوی را با ظلامی
بنای عشق را پیدایش از ماست
سلیمانی پدید آرم ز موری
بهر سرگشته، سامانی فرستم
خوش آن دل کاندران نور امیداست
شما را هم کند چون ما پریشان
که ماندم در سیاهی روزگاری
جهان بگریست بر من، بر تو خندید
بکردار تو خود را می‌ستودم

به نومیدی، سحرگه گفت امید
بهر سو دست شوقی بود بستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی
زبونی هر چه هست و بود از تست
بس است این کار بی‌تدبیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی
نهی بر پای هر آزاده بندی
باندهی بسوزی خرمی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت
دو صد راه هوس را چاه کردی
ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاه‌یست
دهم آرزوگانرا مومیانی
دلی را شاد دارم با پیامی
عروس وقت را آرایش از ماست
غمی را ره ببندم با سروری
بهر آتش، گلستانی فرستم
خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
بگفت ایدوست، گردشهای دوران
مرا با روشنایی نیست کاری
نه یکسانند نومیدی و امید
در آن مدت که من امید بودم

چمنها، مرغها، گلها، قفسها
همان ناسازگاری، کار من ساخت
گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
شدم اشکی و از چشمی چکیدم
شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
خوشند آری مرا دلهای غمناک
چه فرق ار اسب توسن بود با رام
هماره کی درخشید برق امید

مرا هم بود شادیهها، هوسها
مرا دلسردی ایام بگداخت
چراغ شب ز باد صبحگه مرد
سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
چو گوی از دست ما بردند فرجام
گذشت امید و چون برقی درخشید

۶۰ - اندوه فقر

کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
خونابه دلم ز سر انگشتها چکید
زین روی وصله کردم، از آن رو زهم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
بر پای من بهر قدمی خارها خلید
سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
بیهوده‌اش مکوب که سر است این حدید

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
جزمن که دستم از همه چیز جهان تهیست
بی‌زر، کسی بکس ندهد هیزم و زغال
بربست هر پرنده در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
یک جای وصله در همه جامه‌ام نماید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزنست سقف من، از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت
پروین، توانگران غم مسکین نمیخورند

۶۱ - ای رنجبر

تابکی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
زینهمه خواری که بینی زافتاب و خاک و باد
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
جمله آنان را که چون زالو مکنند خون بریز
دیو آرز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی
گر که اطفال تویی شامند شبها باک نیست
گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
درخور دانش امیرانند و فرزندانشان
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
هر که پوشد جامه نیکو بزرگ ولایق اوست
جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
وندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
میکنند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
خواجه تیهو می کند هر شب کباب ای رنجبر
غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ - ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه
بس روز گذشت و هفته و ماه
جای تو شبانگه و سحرگاه
در راه تو کند آسمان چاه

رفتگی و نیامدی دگر بار
معلوم نشد که چون شد این کار
در دامن من تهیست بسیار
کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام

ای گمشده عزیز، دانی
برد آنکه ترا بمیهمانی
بنواخت تو را بمهربانی
میگویمت این سخن نهانی

کز یاد نمیشوی فراموش
دستیت کشید بر سر و گوش
بنشانند تو را دمی در آغوش
در خانه ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار
گشته است بحیله‌ای گرفتار
افتد گذرت بسوی انبار
در دیگ طمع، سرت دگر بار

کردست گهی شکار ماهی
در چنگ تو مرغ صبحگاهی
بانو دهدت هر آنچه خواهی
آلود بروغن و سیاهی

چونی بزمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند
خفتند نژند روزکی چند
فرزند ز مادرست خرسند
چون عهد شد و شکست پیوند

از خنده صبحگاه خوشتر
در دامن گربه‌های دیگر
بیگانه کجا و مهر مادر
گشتند بسان دوک لاغر

مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری
گشتی چو ز دست من فراری

بر بام، شبی که بود مهتاب
افتاد و شکست کوزه آب

ژولید، چو آب گشت جاری
زان آشتی و ستیزه کاری
آن موی به از سمور و سنجاب
ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام
آنجا که طبیب شد بداندیش
افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش
زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسیست در پس و پیش
بیفوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش
با حیلہ ره فلک نبندی
یغماگر زندگی است ایام

۶۳ - ای مرغک

ای مرغک خرد، ز اشیانه
تا کی حرکات کودکانه
رام تو نمیشود زمانه
مندیش که دام هست یا نه
شو روز بفکر آب و دانه
هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری
کردند هزار استواری
دادند باو ستاد کاری
تا عمر تو با خوشی گذاری
یک روز، تو هم پدید آری
دانی که چسان شدست آباد

تا گشت چنین بلند بنیاد
دوریش ز دستبرد صیاد
وز عهد گذشتگان کنی یاد
آسایش کودکان نوزاد

این خانه پاک، پیش از این بود
کرده به گل آشیانه اندود
یکرنگ چه در زیان چه در سود
از گردش روزگار خشنود
آن یک، پدر هزار مقصود
آرامگه دو مرغ خرسند

یکدل شده از دو عهد و پیوند
هم رنجبر و هم آرزومند
آورده پدید بیضه‌ای چند
وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار
گاهی نگران بیام و روزن
بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن
در فکرت قوت زندگانی
خاشاک بسی ز کوی و برزن
آورد برای سایبانی
یک چند به لانه کرد مسکن
آموخت حدیث مهربانی

آنقدر پرش بریخت از تن
آنقدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر
بس رفت بکوه و دشت و کهسر
چون گشت هوای دهر خوشتر
بسیار پرید تا که آخر

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی
آموخت همی که تا توانی
هنگام بهار زندگانی
کوشید بسی که درنمانی
برد اینهمه رنج رایگانی

از زحمت حبس و فتنه دام
بیگاه مپر ببرزن و بام
سرمست براغ و باغ مخرام
روز عمل و زمان آرام
چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو وا گذاشت این کار

۶۴ - یاد بروت

که بهر موی من دو صد هنر است
مرد نادان ز چاربا بتر است
نه سر این، بر تن تو درد سر است
تو که کارت همیشه خواب و خور است
هر که در راه علم، رهسپر است
مرده است آنکه چون تو بیخبر است
مردمی را اشارتی دگر است
خرمن آنرا بود که برزگر است
عالم افروز چون خور و قمر است
هستیت هیچ و فرصت هدر است
ره ما را هزار رهگذر است
نه کسی را سوی شما نظر است
مگسانند هر کجا شکر است
که مرا علم، همچو بال و پر است
روز میدان، فضیلتم سپر است
هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
هر چه در کان دهر، سیم و زر است
جسم راهی و روح راهبر است
عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
آفتاب شما به باختراست
آنچه گفتم هنوز مختصر است
این چه پر گوئی و چه شور و شر است

عالمی طعنه زد به نادانی
چون توئی را به نیم جو نخرند
نه تن این، بر دل تو بار بلاست
بر شاخ هنر چگونه خوری
نشود هیچگاه پیرو جهل
نسزد زندگی و بی‌خبری
ره آزادگان، دگر راهی است
راحت آنرا رسد که رنج برد
هنر و فضل در سپهر وجود
گر تو هفتاد قرن عمر کنی
سر ما را بسر بسی سوداست
نه شما را از دهر منظوری است
همه خلق، دوستان منند
همچو مرغ هوا سبک بپر
وقت تدبیر، دانشم یار است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید
همتراز وی گنج عرفان نیست
عقل، مرغ است و فکر دانه او
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
صبح ما شامگه نخواهد داشت
تو ز گفتار من بسی بتری
گفت ما را سر مناقشه نیست

که نه هر جنگجوی را ظفر است
علم، خود همچو مشک، پرده در است
که نه‌اش پایه و نه بام و در است
ابره را محکمی ز آستر است
تا عمل نیست، علم بی‌اثر است
مادر دهر را بسی پسر است
چند خندی بر آنکه بی‌بصر است
نه ز هر نام، شخص نامور است
شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است
که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
همه باد بروت بی‌ثمر است
خنکا آن کسی که بی‌هنر است

بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد
فضل، خود همچو مشک، غماز است
چون بنائی است پست، خودبینی
گفتهٔ بی‌عمل چو باد هواست
هیچگه شمع بی‌فتیله نسوخت
خوبش را خیره بی‌نظیر مدان
اگر ت دیده‌ایست، راهی پوی
نیکنامی ز نیک کاری زاد
خوبستن خواه را چه معرفتست
از سخن گفتن تو دانستم
در تو برقی ز نور دانش نیست
اگر این است فضل اهل هنر

۶۵ - بازی زندگی

روی پیچید و گفت این چه کسی است
زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
چه تفاوت که ماش یا عدسی است
تو گمان میکنی که خار و خسی است
جست و خیز تو بهر ملتمسی است
هر کسی در دیار خویش کسی است
عمر چون کاروان بی جرسی است
گر پر باز و گر پر مگسی است
هایهونی و بازی و هوسی است
دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه مرا بر خلاص، دسترسی است
کس نپرسد که فاره یا فرسی است
عاقبت رمز دامی و قفسی است

عدسی وقت پختن، از ماشی
ماش خندید و گفت غره مشو
هر چه را میپزند، خواهد پخت
جز تو در دیگ، هر چه ریخته اند
زحمت من برای مقصودی است
کارگر هر که هست محترمست
فرصت از دست میرود، هشدار
هر پری را هوای پروازی است
جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم
چه توان کرد! اندرین دریا
نه تو را بر فرار، نیرونی است
همه را بار بر نهند به پشت
گر که طاوس یا که گنجشکی

۶۶ - بام شکسته

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی
از هم گسست رشته عهد و مودتی
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای

بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
افتاد مرغکی وز خون سرخ شد پری
از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
و آن خاروخس فکنده شد آخر در آذری
دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

۶۷ - بلبل و مور

گشت طربناک بفصل بهار
رقص کنان بال و پری برفشانند
تا که بشاخ گل سرخ آرمید
مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه خردی، قدمش استوار
رایت سعیش نشود واژگون
پا ننهد جز بره خویشتن
کرد یکی لحظه تماشای مور
مور ندیدم چو تو کوتاه‌نظر
وقت غم و توشه انبار نیست
دولت جان پرور نوروز بین
هین بنشین، می‌شنو و مینگر
معجزه ابر گهرریز را
غافل، ای عاشق بیصبر و تاب
قهقه کبک دری هفته‌ایست
نوبت سرمای زمستان رسد
جایگه توش و نوائی بساز
نیست جز آزمایش ما، سود ما
تا نروم بر در بیگانه‌ای
ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
مزد مرا هرچه فلک داد، داد
بس هنرم هست، ولی ننگ نیست

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار
در چمن آمدغزلی نغز خواند
بیخود از این سوی بدانسو پرید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت
با همه‌هیچی، همه تدبیر و کار
ز انده ایام نگردد زبون
قصه نراند ز بتان چمن
مرغک دلداده بعجب و غرور
خنده کنان گفت که ای بیخبر
روز نشاط است، گه کار نیست
همره‌ی طالع فیروز بین
هان مکش اینزحمت و مشکن کمر
نغمه مرغان سحرخیز را
مور بدو گفت بدینسان جواب
نغمه مرغ سحری هفته‌ایست
روز تو یکروز بی پایان رسد
همچو من ای دوست، سرائی بساز
بر نشد از روزن کس، دود ما
ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
تو بسخن تکیه کنی، من بکار
کارگر خاکم و مزدور باد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست

پارگی وقت رفو میکنم
روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
بالش ما همت ما بود و بس
گرد کن آذوقه فردای خویش
بنگر از آغاز، سرانجام را
کار، گرانسنگتر است از سخن
چرخ بلند از تو کند بازخواست
دهر بدوش تو نهد بارها
میبردش فتنه باد خزان
مسئله توبه به مستان مگو
باد چرا میبردش خاک نیست
دامن گل بستر ما شد مدام
آگه ازین فرصت کوتاه نشد
هر سحرش چشم بدت دور گفت
باغ و چمن رونق جاوید داشت
گشت خریف و گه جولان گذشت
برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
وان گل صد برگ بیغما برفت
شام خوشی، روز وصالی نماند
گلبن پژمرده بهائی نداشت
راحت از آن عاشق شیدا ربود
موسم هشیاری مستان شده
دانه و آذوقه نیندوخته
دست طلب نزد همان مور برد

کار خود، ای دوست نکو میکنم
شبچره داریم شب و روز چاشت
سر ننهادیم ببالین کس
رنجه کن امروز چوما پای خویش
خیز و بیندای به گل، بام را
لانه دل افروزتر است از چمن
گرنروی راست در این راه راست
گر نشوی پخته در این کارها
گل دو سه روزیست ترا میهمان
گفت ز سرما و زمستان مگو
نو گل ما را ز خزان باک نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام
عاشق دلسوخته آگه نشد
شب همه شب بر سر آنشاخه خفت
کاش بدانگونه که امید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت
چهر چمن زرد شد از تندباد
دولت گلزار بیکجا برفت
در رخ دلدار جمالی نماند
طرف چمن طیب و صفائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود
دید که هنگام زمستان شده
خرمنش از برق هوی سوخته
اندهش از دیده و دل نور برد

مور کجا، مرغ سلیمان کجا
نیک بیندیش کجا دیده‌ای
منعم دوشینه چرا بی‌نواست
رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
صحبت زیبا صنمی داشتی
طعنه بخاموشی ما میزدی
خاطرت آسوده و خشنود بود
چونی و چونست نگارین تو
میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد
گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
ریزه خور مور بجز مور نیست
نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
توشه‌ سرمای زمستان ماست
شاهد دولت بکنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم بسودای خام
چون تو در ایام‌شتا، ناشتاست

گفت چنین خانه و مهمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست
در صف گلشن نه چنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا میزدی
بسترت آنروز گل آمود بود
ریخته بال و پر زرین تو
گفت نگارین مرا باد برد
مرحمتی میکن و جائیم ده
گفت که در خانه‌مرا سور نیست
رو که در خانه خودبسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام
مورچه گروام دهد، خود گداست

۶۸ - برف و بوستان

که ما را چند حیران میگذاری
چه خواهد بود گر زین پس نباری
بسی کردی بخوبان سوگواری
زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
نوید برگ سبزی هم نیاری
هزاران دوست را کردی فراری
ز ما ناید بجز تیمارخواری
چه کردستیم ما جز راز داری
نکردم هیچگه ناسازگاری
شکوفه باشد از من یادگاری
گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
به گلزار از پی آموزگاری
چرا نقش بد از من مینگاری
به بلبل، داستان دوستاری
فرا گیرند درس کامکاری
درین گنجینه داری هر چه داری
ز دوران بدین بی‌اعتباری
بدین بی‌پائی و ناپایداری
بری بودم ز ننگ بدشعاری
که باشد جامهٔ پرهیزکاری
هزاران کار کردم گر شماری
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری

به ماه دی، گلستان گفت با برف
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ
بسی گلبن، کفن پوشید از تو
شکستی هر چه را، دیگر نیوست
هزاران غنچه نشکفته بردی
چو گستردی بساط دشمنی را
بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
هزاران راز بود اندر دل خاک
بهر بی‌توشه ساز و برگ دادم
بهار از دکهٔ من حله گیرد
من آموزم درختان کهن را
مرا هر سال، گردون میفرستد
چمن یکسر نگارستان شد از من
به گل گفتم رموز دلفریبی
ز من، گل‌های نوروزی شب و روز
چو من گنجور باغ و بوستانم
مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان
هزاران گنج را گشتم نگهبان
دل و دامن نیالودم به پستی
سپیدم زان سبب کردن در بر
قضا بس کار بشمرد و بمن داد
برای خواب سرو و لاله و گل

که میل خواب داری؟ گفت آری
که ایمن باشی از باز شکاری
که باید صبر کرد و بردباری
ننوشد می بوقت هوشیاری
که تا بیرون کند از سر خماری
بگفت ار راست باید گفت، یاری
گوارائی رسد زین ناگواری
منش دادم کلاه شهریاری
نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری
زیبونی باشد و بد روزگاری
مرا بگذشت وقت آبیاری
ز باران و ز باد نوبهاری
بدل بر فربهی گردد نزاری
نه بیهوده است این چشم انتظاری
ره آورد مرا هرگز نیاری
تو اکنون از منش کن خواستگاری
که ما کردیم این خدمتگذاری

به خیری گفتم اندر وقت سرما
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
چو نسرين اوفتاد از پای، گفتم
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
فشردم نرگس مخمور را گوش
چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی
ز برف آماده گشت آب گوارا
بهار از سردی من یافت گرمی
نه گندم داشت برزبگر، نه خرمن
اگر یکسال گردد خشک سالی
از این پس، باغبان آید به گلشن
روان آید به جسم، این مردگانرا
درختان، برگ و گل آرند یکسر
بچهر سرخ گل، روشن کنی چشم
نشارم گل، ره آوردم بهار است
عروس هستی از من یافت زیور
خبر ده بر خداوندان نعمت

۶۹ - برگ گریزان

شد از باد خزان، برگی گریزان
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
قضایم هیچگه نتواند افکند
ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
ز مرغان چمن برخاست فریاد
سیه گشت اختر بس نیکبختان
کرا بود این سعادت جاودانی
ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
چه دولت بی گلستان باغبان را
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی
فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
نهان با شاخک پژمان چنین گفت
بروز سختیم کردی فراموش
زمانی شیر دادی، گاه شهدم
نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
چرا بی‌موجبی دادی به بادم
ره و رسم خوشت، خورسندیم داد
که از سعی تو باشم پای برجای
چه شد کز من گرفتی رونق و آب
خوشست از زبردستان سرپرستی
ز طیب گل، بیاکندی دماغم
ز خورشید و ز باران بهاری

شنیدستم که وقت برگریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز بن برکنند گردون بس درختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
ز نرگس دل، ز نسرين سر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
از آن افتادن بیگه، برآشفت
که پروردی مرا روزی در آغوش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
بخاک افتادم روزی چرا بود
هنوز از شکر نیکی‌ها شادم
هنرهای تو نیرومندیم داد
گمان می‌کردم ای یار دلارای
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب
بیاد رنج روز تنگدستی
نمودی همسر خوبان با غم
کنون بگسستیم پیوند یاری

بدامان تو روزی چند خفتم
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
نخستین مزده نوروز بودم
گهرها کرد هر ابری نثارم
چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
حوادث را بود سر پنجه گستاخ
نه از صلحت رسد سودی نه از چنگ
نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
چمن را هم سموم و هم صبائی است
و لیک از بس درختان ریشه کردند
مرا نیز افکند دست جهان سنگ
گل پارین نخواهد رست امسال
چه خواهی کرد غیر از سازگاری
چه داند بره کوچک یا بزرگست
که چون میگردد این فیروزه پرگار
مرا نیز از دل و دامن چکد خون
چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
تو برگی، برگ را چندان بها نیست
نزیبد چون تویی را ناله و سوز
چه غم گریز خشکی نیست یا هست
تو بشکستی، مرا بشکست بازار
که بر سر نیستش برگی و باری
درافتد چون تو روزی بر گذرگاه

دمی کاز باد فروردین شکفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
من آنگه خرم و فیروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی
بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
چو ماند شبرو ایام بیدار
جهان را هر دم آئینی و رائی است
ترا از شاخکی کوه فکندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
نخواهد ماند کس دائم بیک حال
ندارد عهد گیتی استواری
ستمکاری، نخست آئین گرگست
تو همچون نقطه، درمانی درین کار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
چو تیغ مهرگانی برستیزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست
چو گل یکهفته ماند و لاله یکروز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
مرا از خویشتن برتر مپندار
کجا گردن فرازد شاخساری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه

۷۰ - بنفشه

که بیگه از چمن آزرده و زود روی نهفت
چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت
تو خود مراسم سحر از طرف باغ خواهی رفت
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شفت

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم
غم شکستگی نیست، زانکه دایه دهر
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
خوش آن کسیکه چو گل، یکدوشب به گلشن عمر

۷۱ - بهای جوانی

چو دید جلوۀ گلہای بوستانی را
نہفته گفت بدو این غم نہانی را
شدم نشانہ بلاہای آسمانی را
ندیدہ چشم کس اینگونہ میہمانی را
کہ تا دوا کند این درد ناگہانی را
چو کار نیست، چہ تأثیر کاردانی را
ندید دیدہ من روی مہربانی را
زمانہ در دلم افکند بدگمانی را
خریدہ اند ہمہ ملک شادمانی را
نخواندہ بود مگر درس باغبانی را
کہ زر و سیم کلید است کامرانی را
بسی بلندی و پستی است زندگانی را
کہ از پیش نفرستاد ناتوانی را
نگفتہ بہر تو اسرار باستانی را
بخیرہ میطلبی عمر جاودانی را
بجز زمانہ نداند کس این معانی را
برایگان برد این گنج رایگانی را
خزان سیہ کند آن روی ارغوانی را
بدل کنند بہ ازرانی این گرانی را
بسی دریدہ قباہای پرنیانی را
ز دزد خواستہ بودیم پاسبانی را
صبا چہ چارہ کند باد مہرگانی را
سیم و زر نخریدہ است کس جوانی را

خمید نرگس پژمرده‌ای ز اندہ و شرم
فکند بر گل خودروی دیدہ امید
کہ برنکردہ سر از خاک، در بسیط زمین
مرا بسفرہ خالی زمانہ مہمان کرد
طیب باد صبا را بگوی از رہ مہر
ز کاردانی دیروز من چہ سود امروز
بچشم خیرہ ایام ہر چہ خیرہ شدم
من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم
چنان خوشند گل و ارغوان کہ پنداری
شکستم و نشد آگاہ باغبان قضا
بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش
جواب داد کہ آئین روزگار اینست
بکس نداد توانائی این سپہر بلند
ہنوز تازہ رسیدی و اوستاد فلک
در آن مکان کہ جوانی دمی و عمر شبی است
نہان ہر گل و بہر سبزہای دو صد معنی است
ز گنج وقت، نوائی ببر کہ شبرو دہر
ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
گرانبہاست گل اندر چمن ولی مشتاب
زمانہ بر تن ریحان و لالہ و نسرین
من و تو را ببزد دزد چرخ پیر، از آنک
چمن چگونہ رھد ز آفت دی و بہمن
تو زر و سیم نگہدار کاندرین بازار

۷۲ - بهای نیکی

که هنگام دعا یاد آر ما را
نمی‌ارزید این بیع و شرا را
حجاب دل مکن روی و ریا را
بران زین خانه، نفس خودنما را
مطیع خویش کن حرص و هوی را
بهشت و نعمت ارض و سما را
که گمراهیست راه، این پیشوا را
نباید کُشت، احسان و عطا را
چه رونق، باغ بیرنگ و صفا را
بس است امید رحمت، پارسا را
که نیکی، خود سبب گردد دعا را
که بخشی‌نور، بزم بی‌ضیا را
که گیری دست هر بیدست و پا را
که بشناسی زهم درد و دوا را
نخستین فرض بودست اغنیا را
چراغ دولت و گنج غنا را
نباید داشت در دل جز خدا را

بزرگی داد یک درهم گدا را
یکی خندید و گفت این درهم خرد
روان پاک را آلوده می‌سند
مکن هرگز بطاعت خودنمائی
بزن دزدان راه عقل را راه
چه دادی جز یکی درهم که خواهی
مشو گرره‌شناسی، پیرو آز
نشاید خواست از درویش پاداش
صفای باغ هستی، نیک کاریست
به نومیدی، درشفقت گشودن
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست
از آن بزم‌ت چنین کردند روشن
از آن بازوت را دادند نیرو
از آن معنی پزشکی کرد گردون
مشو خودبین، که نیکی با فقیران
ز محتاجان خبر گیر، ای که داری
بوقت بخشش و انفاق، پروین

۷۳ - بی آرزو

دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
مرا زین خاکدان تیره بردار
کشیدن رنج و کردن بردباری
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
همائی را فکنندن استخوانی
بجای آب و نان، خونابه خوردن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
که دادت آسمان، بیرنج گنجی
بخر پاتابه و پیراهنی چند
چراغی، موزه‌ای، فرش، قبائی
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
که ما را نیست در دل آرزونی
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چه غم گردیو گردون دست ما بست
نه این گنجینه می‌خواهم، نه آن مار
که دائم در کمین عقل و جانند
گهی دزد از درآید، گه ز دیوار
نکردند این گل پر خار را بوی
چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر
که دیناری بدست و دامنم نیست

بغاری تیره، درویشی دمی خفت
که من گنجم، چو خاکم پست شمار
بس است این انزوا و خاکساری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند
برای خود مهیا کن سرائی
بگفت‌ای دوست، ما را حاصل از گنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
ترا بهتر که جوید نام‌جوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نهان در خانه دل، رهنانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
سبکباران سبک رفتند ازین کوی
زتن زان کاستم کاز جان نکاهم
فسون دیو، بی‌تأثیر خوشتر
هراس راه و بیم رهنم نیست

۷۴ - بی پدر

صورت و سینه بناخن میخست
کاش روحم به پدر می پیوست
مرد و از رنج تهیدستی رست
دام بر هر طرف انداخت گسست
هیچ ماهیش نیفتاد به شست
وندین کوی، سه داروگر هست
که طیبش ببالین نشست
تا مرا دید، در خانه بست
لیک روزی نگرفتندش دست
دیشب از دیده من آتش جست
دل من بود که ایام شکست
من چه میخواستم از گیتی پست
آه از این آدمی دیوپرست

به سر خاک پدر، دخترکی
که نه پیوند و نه مادر دارم
گریه ام بهر پدر نیست که او
زان کنم گریه که اندریم بخت
شصت سال آفت این دریا دید
پدرم مرد ز بسی داروئی
دل مسکینم از این غم بگداخت
سوی همسایه پی نان رفتم
همه دیدند که افتاده ز پای
آب دادم پیدر چون نان خواست
هم قبا داشت ثریا، هم کفش
اینهمه بخل چرا کرد، مگر
سیم و زر بود، خدائی گر بود

۷۵ - پایمال آز

گفت باید بود چون پیلان بزرگ
که نه روز آسایشی دارم، نه شب
نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
اوفتادم بارها در راهها
ساختیم آرامگاه و مأمنی
لانه پر کردیم با خشک و تری
نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
من بدین خردی، زیون آسمان
آب و دان مور اندر جوی و جر
بردباری، مور را افکند و کشت
مور می‌سوزد برای برگ و ساز
جز به نان حرص، کس فربه نشد
بر سر ما میزند این چرخ دور
گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم
بهر موران واگذارم دانه را
از چه رو در راه من افکند سنگ
راه روشن در برابر داشتن
نیست اینجا جای پیل و پیلبان
باید اندر خانه دیگر نشست
زورمند من! نترسم از گزند
کم نخواهد داد چرخ کم فروش
کار خود میکن، ترا با ما چکار

دید موری در رهی پیلی سترک
من چنین خرد و نزارم زانسبب
بار بردم، کار کردم هر نفس
ره سپردم روزها و ماهها
خاک را کندیم با جان کندن
دانه آوردیم از جوی و جری
خوی کردم با بد و نیک سپهر
فیل با این جثه دارد فیلبان
نان فیل آماده هر شام و سحر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت
فیل می‌بالد به خرطوم دراز
کارم از پرهیزکاری به نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور
آسیای دهر را چون گندمیم
به کزین پس ترک گویم لانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
باید این سنگ از میان برداشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان
لانه موران کجا و پیل مست
حامی زور است چرخ زورمند
بعد از این بازست ما را چشم و گوش
فیل گفت این راه مشکل واگذار

هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
در سر و ساق ت نه رگ ماند، نه پی
صد هزاران چون ترا کردم هلاک
هر چه بود، از آتش ما گشت دود
توشه این راه در بار تو نیست
خوبش را گرد و غباری میکنی
نگروی تا پای داری سوی من
پیلی از موران نیاید، مور شو
آنچه بردستی، بنادانی مبارز
تا توانی زیر پای من میای
هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
هم کتیر از دست داد و هم قلیل
آتشست این خودبسندی، آتش است
آتش پندار را دامان زدیم
پیش از آن کابی رسد خاکستریم
سوزد اریکخوشه، گر صد خرمنست
موره هر کس برای پای اوست

گر شوی یک لحظه با من همسفر
گر بیانی یک سفر ما را ز پی
من بهر گامی که بنهادم بخاک
من چه میدانم ملخ یا مور بود
همعنان من شدن، کار تو نیست
در خیال آنکه کاری میکنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من
لانه نزدیک است، از من دور شو
حلقه بهر دام خودبینی مساز
من نمی بینم ترا در زیر پای
فیل را آن مور از دنبال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل
روح بی پندار، زر بی غش است
پنبه این شعله سوزان شدیم
جملگی همسایه این اخگریم
حاصلی کش آبیاری، اهریمنست
بار هر کس، در خور بارای اوست

۷۶ - پایه و دیوار

که بلندی، مرا سزاوار است
پایدار و بلند مقدار است
جای آسایش جهاندار است
پرده‌ام از حریر گلنار است
شاه، گر خفته یا که بیدار است
تا کمند افکند گرفتار است
هر چه میر و وزیر و سالار است
پرده اطلسم ببازار است
گرچه شبگرد چرخ، غدار است
قوت و استقامتم یار است
هر که کوتاه نظر بود خوار است
نیکنام آنکه نیک رفتار است
گرچه دائم پشت من بار است
زانکه محکم‌ترین آثار است
در و دیوار و بام، بسیار است
چه فضیلت برای گفتار است
هنر و فضل را خریدار است
نه درین صورت پدیدار است
چونکه افتاد و مرد، مردار است
نکنه دیگری درین کار است
گرجوی، گر هزار خروار است
بیکر بی‌روان، سبکسار است

گفت دیوار قصر پادشهی
هر که مانند من سرافرازد
فرخم زان سبب که سایه من
نقش بام و درم ز سیم و زراست
در پناه من ایمن است ز رنج
سوی من، دزد ره نیابد از آنک
همگی بر در منند گدای
قفل سیمم بنزد سیمگر است
با منش هیچ حيله در نگرفت
باد و برفم بسی بخست و هنوز
من ز تدبیر خود بلند شدم
نیکبخت آنکه نیتش نیکوست
قرنها رفت و هیچ خم نشدم
اثر من بجای خواهد ماند
پایه گفت اینقدر بخویش مناز
اندر آنجا که کار باید کرد
نشنیدی که مردم هنری
معرفت هرچه هست در معنی است
گرچه فرخنده است مرغ همای
از تو، کار تو پیشرفت نکرد
همه سنگینی تو، روی من است
تو ز من داری این گرانسنگی

هر چه ایوان و بام و انبار است
سخن از خویش گفتم عار است
فکر و تدبیر کار دشوار است
این سبکبار و آن گرانبار است
رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است
که نه این کار چنگ و منقار است
هر چه در باغ از گل و خار است
هم ز دارو، هم از پرستار است
قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
هر کجا گفتگوی دیوار است

همه بر پای، از ثبات منند
گرچه این کاخ را منم بنیاد
کارها را شمردن آسان است
بار هر رهنورد، یکسان نیست
هر کسی را وظیفه و عملی است
وقت پرواز، بال و پر باید
همه پروردگان آب و گلند
عافیت از طبیب تنها نیست
هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست
رو، که اول حدیث پایه کنند

۷۷ - پیام گل

که رازی که گویم به بلبل بگونی
بخاک ار درافتد، غبارش بشونی
که فردا بیانی و ما را بسونی
نیابی مرا، گرچه عمری بجوی
بامید من هرگز این ره نپونی
چو پژمرده گشتی تو، دیگر نرونی
بخوان آنکسی را که مشتاق اوئی
ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
که بی‌رنگ و بی‌بوی، چون خاک کوئی
تواند در دل باغ، چون آرزوئی
تو مانند آبی که اکنون به جویی
نماند است در روی نیکو، نکوئی
چو گردون گردان کند تندخوئی
ز یاران یکدل، کسی جز دوروئی

به آب روان گفت گل کاز تو خواهم
پیام ار فرستد، پیامش بیاری
بگونی که ما را بود دیده بر ره
بگفتا به جوی آب رفته نیاید
پیامی که داری به پیک دگر ده
من از جوی چون بگذرم برنگردم
بفردا چه میافکنی کار امروز
بداندیشه گیتی بناگه بدزدد
چو فردا شود، دیگرت کس نبوید
دل از آرزو یکنفس بود خرم
چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر
نکوکار شو تا توانی، که دائم
تو پاکیزه‌خو را شکیبی نباشد
نبیند گه سختی و تنگدستی

۷۸ - بیک پیری

خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
تو ز یک راهی و ما از یک راه
بنشانند مرا خواه نخواه
گل تقدیر نروید بیگانه
راهم این بود، نبودم گمراه
این یکی گفت دریغ، آن یک آه
هر که بر خوشه من کرد نگاه
پیری امروز برانگیخت سپاه
چه خبر داشت که دارند اکراه
نبستی از خم تقدیر آگاه
رنگرز اوست، مرا چیست گناه
سپهی گشت سپیدی ناگاه
باش یکروز بر این قصه گواه
تا که چون من کندت هفته و ماه
هر چه هستیم، تباهیم تباه
وقت بیگانه شد و فرصت کوتاه

ز سری، موی سپیدی روئید
که چرا در صف ما بنشستی
گفت من با تو عبث ننشستم
گه روئیدن من بود امروز
رهرو راه قضا و قدرم
قاصد پیریم، از دیدن من
خرمن هستی خود کرد درو
سپهی بود جوانی که شکست
رست چون موی سیه، موی سپید
رنگ بالای سیه بسیار است
گه سیه رنگ کند، گاه سفید
چو تو، یکروز سیه بودم و خوش
تو هم ایدوست چو من خواهی شد
هرچه دانی، بمن امروز بخند
از سپید و سیه و زشت و نکو
قصه خویش دراز از چه کنیم

۷۹ - پیوند نور

چنین میکرد بلبل راز با ماه
فروغ محفل شب زنده‌داران
ز انوارت، زمین را تابناکی
برخسار گل افتد روشنایی
که بر گلبرگ، بینم شب‌نمی چند
مصفا از تو، هر جا کشتزاری است
نزیبد نیکوان را خودپرستی
طیب از دردمندان رخ نتابد
تجلی از تو گیرد باده در جام
که هر بامی نشانی شد ز نامی
خوشست از کلبه‌اش نور از تو گیرد
گهی پیدا و گه پنهان چرانی
دل صاحب‌دلان را تیره مگذار
زمانی سایه، گه پر تو فکندن
سیه کاری چه و تابندگی چیست
به پیش جلوه مهر جهانتاب
ز تاب چهره خور تابناکم
من اینجا خوشه‌چینم، خرمن اوراست
هنرها و تجلی‌هایم آموخت
بزرگی خردسالان را نشاید
مرا نیز از بررسی رهنمائی است
چو از خود نیست هیچم، زبردستم

بدامان گلستانی شبانگاه
که ای امید بخش دوستداران
ز پاکیت، آسمان را فرو و پاکی
شب‌ی کز چهره، برقع برگشانی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
مبارک با تو، هر جا نوبهارست
نکوئی کن چو در بالا نشستی
تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
بکان اندر، تو بخشی لعل را فام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی
چراغ پیرزن بس زود میرد
بدین پاکیزگی و نیک رانی
مرو در حصن تاریکی دگر بار
نشاید رهنمون را چاه کندن
بدین گردن‌فرازی، بندگی چیست
بگفتا دیده ما را برد خواب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم
هر آن نوری که بینی در من، اوراست
نه تنها چهره تاریکم افروخت
جهان افروزی از اخگر نیاید
درین بازار هم چون و چرائیست
چرا بالم که در بالا نشستم

کجا مهتاب همچون آفتابست
همان بهتر که من خالی کنم جای
فرا تر زین رهم تلقین نکردند
براندازندم از بالای این بام
سحرگه بر تو بگشایند آن در
نمی‌پرسیم این چونست و آن چند
کسی استاد شد کاو داشت استاد
هم از شاگردی آموزگاریست
چه نامی عجز را گردنفرازی
کجا مانند زر باشد زراندود
سوی نور حقیقت رخت بستن
چنین بودست حکم چرخ گردان
یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
زمانه وام ده، ما وامداریم
چو فردا باز خواهد خواست این وام
که بس بی‌مایه، اما خودپسندند

فروغ من بسی بیرنگ و تابست
رخ افروزد چو مهر عالم آرای
مرا آگاه زین آئین نکردند
ز خط خویش گر بیرون نهم گام
من از نور دگر گشتم منور
چو با نور و صفا کردیم پیوند
درین درگه، بلند او شد که افتاد
اگر کار آگهی آگه ز کاریست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی
درین شطرنج، فرزین دیگری بود
بباید زین مجازی جلوه رستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
ز آغاز، انده انجام داریم
توانگر چون شویم از وام ایام
بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند

۸۰ - تاراج روزگار

که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
بیرگ و شاخه من، ذره غباری نیست
چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
کارین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
حصاریان قضا را ره فراری نیست
به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست
تمام نقش فریب است، پود و تاری نیست
بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست
کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست
که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز
شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند
تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان
از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
بسی به کارگه چرخ پیر بردم ربح
تو نیز همچون من آخر شکسته خواهی شد
گهی گران بهر روشدمان و گه ارزان
هر آن قماش کزین کارگه برون آید
هر آنچه میکنند ایام میکنند با ما
بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن
کدام غنچه که خونش بدل نمی جوشد
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام قصر دل افروز و پایه محکم
اگر سفینه ما، ساحل نجات ندید

۸۱ - توانا و ناتوان

کای هرزه گرد بی سر و بی پا چه میکنی
هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
ما را ز خط خویش، مجزا چه میکنی
پرسندت از مقصد و معنی، چه میکنی
چون روز روشن است که فردا چه میکنی
با این گراف و لاف، در آنجا چه میکنی
پیش هزار دیده بینا چه میکنی
بی اتحاد من، تو توانا چه میکنی

در دست بانوئی، به نخى گفت سوزنى
ما میرویم تا که بدوزیم پاره‌ای
خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌هیم
هر پارگی بهمت من میشود درست
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
گریکشی ز چشم تو خود را نهان کنیم
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

۸۲ - توشهٔ پژمردگی

بین که ما رخساره چون افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هایی را که ما آموختیم
چون زمان سوختن شد سوختیم
توشهٔ پژمردگی اندوختیم
آنچه را زین راه، ما میدوختیم

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت
گفت ما نیز آن متاع بی‌بدل
آسمان، روزی بیاموزد ترا
خرمی کردیم وقت خرمی
تا سفر کردیم بر ملک وجود
درزی ایام زان ره میشکافت

۸۳ - تهیدست

در صف دخترکی چند، خزید
وین یکی جامه بیکسوی کشید
وان، به پیراهن تنگش خندید
وین، ز بیرنگی رویش پرسید
همه را گوش فرا داد و شنید
زان شما نیز بمن میخندید
باید از گردش گیتی رنجید
بمن از دهر رسید، آنچه رسید
مار ادبار شما را نگزید
فقر، از بهر من این جامه برید
دست شفقت بسر من نکشید
هیچکس شانه برایم نخرید
خون بدامانم از آنروی چکید
می تقدیر ببايد نوشید
هیچ طفلیم ببازی نگزید
که نه خندید و نه جست و نه دوید
چون پر کاه، وجودم لرزید
رشته‌ای گشت و بپایم پیچید
ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
لیک باز از غم هستی نرهید
که همه چیز نمیباید دید
موزه سرخ مرا رنگ برید

دختری خرد، بمهمانی رفت
آن یک افکند بر ابروی گره
این یکی، وصله زانوش نمود
آن، ز ژولیدگی مویش گفت
گرچه آهسته سخن میگفتند
گفت خندید به افتاده، سپهر
ز که رنجد دل فرسوده من
چه شکایت کنم از طعنه خلق
نیستید آگه ازین زخم، از آنک
درزی مفلس و منعم نه یکی است
مادرم دست بشست از هستی
شانه موی من، انگشت من است
همه دستم بخراشید سحر
تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
خوش بود بازی اطفال، ولیک
بهره از کودکی آن طفل چه برد
تا پدید آمدم، از صرصر فقر
هر چه بر دوک امل پیچیدم
چشمه بخت، که جز شیر نداشت
بینوا هر نفسی صد ره مرد
چشم چشم است، نخوانده است این رمز
باره سبز مرا بند گسست

سوی گرمابه نرفتم شب عید
سر نیفراشته، بشکست و خمید
یکورق نیست از آن جمله سفید
از گل و خار، همان باید چید
که توانگر ز تهیدست برید
هر که آفت زده‌ای دید، رمید
من چه دارم ز نوا و ز نوید
آنکه در بست، نهان کرد کلید
شاهد بخت ز من رخ پوشید
قدمی رفتم و پایم لغزید
زان گهرها که ز چشم غلطید
کاش این درد به دل می‌گنجید
اشک بود آنکه ز رویم بوسید
روشن آن دیده که رویش میدید
زاغ گیتی، گهرم را دزدید

جامه عید نکردم در بر
شاخک عمر من، از برق و تگرگ
همه اوراق دل من سیه است
هرچه برزبگر طالع کشته است
این ره و رسم قدیم فلک است
خیره از من نرمیدید شما
به نوید و به نوا طفل خوش است
کس برویم در شادی نگشود
من ازین دائره بیرونم از آنک
کس درین ره نگرفت از دستم
دوش تا صبح، توانگر بودم
مادری بوسه بدختر میداد
من کجا بوسه مادر دیدم
خرم آن طفل که بودش مادر
مادرم گوهر من بود ز دهر

۸۴ - تیر و کمان

کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
در فکنندی جمله را در یک نفس
همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
بر گرفتگی یک یک و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی، نگهداری مرا
پارگی خرد است و امید رفوست
این شکایت‌ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
در کمان، کی تیر ماند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
هر که ما را تیر داد، انداختیم
تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
بایدت رفت، ار چه رفتن دیر شد

گفت تیری با کمان، روز نبرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
خوش بکار دوستان پرداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
بیم آن دارم کازین جور و عناد
ترسم آخر بگذرد بر جان من
زان همی لرزد دل من در نهان
از تو می‌خواهم که با من خو کنی
زان گروه رفته بشماری مرا
به که ما با یکدگر باشیم دوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان
گر تو از کردار بد باشی بری
گر بیک پیمان، وفا بینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان
شد کمان را پیشه، تیر انداختن
تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
کیست کاز جور قضا آواره نیست
عادت ما این بود، بر ما مگیر
درزی ایام را اندازه نیست
چون ترا سرگشتگی تقدیر شد

کس چه میداند کجا یا چون روی
من چه میدانم که رقص در هوا
من چه میدانم که اندر خون نشست
بهر افتادن شد، این معنی بدان
سر کار اینست، زان سرگشته‌اند
ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
تا که نیروئیست در پا، می‌رویم
بازگشتن میتوانستیم باز
میتوانستیم آنرا باز یافت
تا کمند دزد بر دیوار بود

زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
از من آن تیری که می‌گردد جدا
آگه‌م کاز بند من بیرون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان
این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
ره نمی‌پرسیم، اما می‌رویم
کاش روزی زین ره دور و دراز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
دیده دل کاشکی بیدار بود

۸۵ - تیره بخت

که مرا حادثه بی‌مادر کرد
صحبت از رسم و ره دیگر کرد
جامهٔ مادر من در بر کرد
خود گلوبند ز سیم و زر کرد
او بانگشت خود انگشتر کرد
نام من، کودن و بی‌مشعر کرد
روز و شب در دل من نشتر کرد
او جفا و ستم افزونتر کرد
خنده‌ها با پسر و دختر کرد
هر دو را غرق زر و زیور کرد
دیده در دامن من گوهر کرد
بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
عیب جوئیش مرا مضطر کرد
هر گواهی که در این محضر کرد
کار او از همه کس بهتر کرد
دست بگرفت و بکوی اندر کرد
روزم آوارهٔ بام و در کرد
هر چه او گفت ز من، باور کرد
که به افتاده، نظر کمتر کرد
چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
ز یکی صاعقه خاکستر کرد

دختری خرد، شکایت سر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست
موزهٔ سرخ مرا دور فکند
یاره و طوق زر من بفروخت
سوخت انگشت من از آتش و آب
دختر خویش به مکتب بسپرد
بسخن گفتن من خرده گرفت
هر چه من خسته و کاهیده شدم
اشک خونین مرا دید و همی
هر دو را دوش بمهمانی برد
آن گلوبند گهر را چون دید
نزد من دختر خود را بوسید
عیب من گفت همی نزد پدر
همه ناراستی و تهمت بود
هر که بد کرد، بداندیش سپهر
تا نبیند پدرم روی مرا
شب بجاروب و رفویم بگماشت
پدر از درد من آگاه نشد
چرخ را عادت دیرین این بود
مادرم مرد و مرا در یم دهر
آسمان، خرمن امید مرا

که چو خونابه درین ساغر کرد
مرغ، پرواز ببال و پر کرد
هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پر بود و شکست
من، سیه روز نبودم ز ازل

۸۶ - تیمارخوار

که چه میخواهی ازین دریای شور
این نه راه زندگی، راه فناست
تا بکی سرگشته باشی روز و شب
در سرای عمر تعمیری کنی
صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم
انده طوفان و سیل و باد نیست
بینی از اندیشه خالی عالمی
غرق گردی در یم احسان ما
نه غم صبحی، نه پروای شبی
رفتنت باشد همان، مردن همان
که تو یکروزی بسوزی در شرار
بایدت اندرز ما آموختن
بر نگریدی جانب دریا دگر
بشکنی این عهد و پیوند قدیم
تو بدست دوستی، کندیش پوست
با چه نیرو بر هوی غالب شویم
تو نکردی چون خریداران نگاه
بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
به که از جور تو خون دل خوریم
پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
خلقت ما را چنین فرموده‌اند
زاتش بیداد، خاکستر شویم

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
خردی و ضعف تو از رنج شناست
اندرین آب گل آلود، ای عجب
وقت آن آمد که تدبیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
هیچگه ما را غم صیاد نیست
گر بیانی در جوار ما دمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تبی
دامها بینم براه تو نهان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
گر سوی خشکی کنی با ما سفر
گر بینی آن هوا و آن نسیم
گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم
چشمه نور است این آب سیاه
خانه هر کس برای او سزااست
گر بجوی و بر که لای و گل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم

می‌نترسیدیم از طوفان و موج
ترس جان، آموزگار درسهاست
از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
گردد از این درس، هر خردی بزرگ
دعوت تو جز بداندیشی نبود
تا بود چشمی، چرا افتم بچاه
به که با دست تو در دام اوفتم
بتر است آن شعله زین گرد و غبار
کی برای خیرخواهی آمدی
گر بچشم خویش بینم مرگ را

قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ام
بره‌گان را ترس میباید ز گرگ
با عدوی خود، مرا خویشی نبود
تا بود پائی، چرا مانم ز راه
گر بچنگ دام ایام اوفتم
گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
تو برای صید ماهی آمدی
از تو نستادم نوا و برگ را

دیوان اشعار پروین اعتصامی پایان بخش دوم